



خاطرات یک تکه نان



شنبه

امروز از گوشه‌ی نان کنده شدم.
اُفتادم روی زمین.
کسی که نان را خریده بود، نفهمید.
مرا ندید. او دور شد و رفت. من
کنار خیابان تنها ماندم.

یکشنبه

امروز یک کلاغ مرا دید. کنارم آمد.
خوش حال شدم.
اما یک دفعه، ماشینی بوق زد.
کلاغه ترسید و فرار کرد.
من باز هم تنها ماندم.



دوشنبه

امروز دو تا گربه به خاطر من دعوا کردند.
اولی می گفت: «مال من است.»
دومی می گفت: «نه، مال من است.»
گربه‌ها خیلی سر و صدا کردند. یک نفر
آمد و آن‌ها را پیشت کرد. گربه‌ها مرا ول
کردند و رفتند.



● افسانه شعبان‌نژاد

● تصویرگر: میثم موسوی



سه‌شنبه

امروز روز خوبی بود. صبح، پیرمردی با عصا آمد. کنار من ایستاد. مرا از روی زمین برداشت. فوت کرد و کنار یک درخت گذاشت. به بچه‌ای که کنارش بود گفت: «نان نباید زیر دست و پا باشد!» حالا این جا زیر درختم. جایم خوب است.

چهارشنبه

امروز صبح زود، مورچه‌ها دورم جمع شدند. آن‌ها می‌خواستند مرا به لانه ببرند. اما یک دفعه، آب از جوی کنار درخت آمد. به مورچه‌ها رسید. مورچه‌ها مرا ول کردند و رفتند.



پنج‌شنبه

امروز یک چرخ دستی کنارم ایستاد. یک نفر مرا برداشت، توی یک کیسه انداخت. توی کیسه، پُر از تگه‌های نان بود. حالا دیگر تنها نیستم. پیش دوستانم هستم. چه خوب!

